

فصل یازدهم: آتش، حمله...

سرمای هوا گزنده بود. سکوت عمیقی راهروها را فرا گرفته بود، هرمیون جلوی هری با احتیاط می کرد و در حالی که هر از چند گاهی راهروها را چک می کرد تا خالی باشند زیر لب زمزمه می کرد، هری که به زحمت صدای هرمیون را می شنید در حالی که از سرما دندانهایش به هم می خورد گفت: اصلا می دونی داریم کجا می ریم؟

هرمیون انگشتش را روی بینیش کشید در حالیکه از پلکان مرمری سرازیر می شد و با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت: فقط دنبالم بیا.

شش طبقه پایینتر به سمت چپ پیچیدند. مسیر کاملا برای هری آشنا بود، به سمت دری در انتهای سرسرای رفتند، تصاویر واضحی به ذهن هری می آمد هرمیون با عجله از پلکان سنگی پایین رفت در انتهای پله ها راهروی سنگی و بزرگی بود که با نور ضعیفی از مشعلها روشن می شد. پرده های نقاشی بزرگی دیوارها را پوشانده بود. هری که تقریبا به دنبال هرمیون می دوید گفت: این راه به سمت آشپزخانه می ره!

هرمیون بدون توجه به او از جلوی پرده تصویر بزرگ میوه خوری گذشت و مسیرش را مستقیم به سمت انتهای راهرو ادامه داد. در میان تاریکی که هر لحظه بیشتر می شد در انتهای راهرو در کوچکی به چشم می خورد که بیشتر برای عبور یک کوتوله مناسب بود. ارتفاع در تا کمر هرمیون می رسید.

هرمیون چوبدستی اش را از جیب ردایش در آورد و در حالیکه به سمت قفل گرفته بود وردی را زیر لب زمزمه کرد، صدای تقی بلند شد دستگیره چرخید و در خود به خود باز شد هرمیون بی

درنگ خم شد و از میان در گذشت. اندکی بعد در حالیکه سرش را از درز در بیرون آورده بود

نگاهی به فضای خالی بیرون انداخت و گفت:عجله کن!

هری به دنبال هرمیون خم شد و چهار دست و پا از در گذشت. پشت در اتاقک کوچکی بود که

به اندازه دو یا سه نفر جا داشت، پله های سنگی و مارپیچی به سمت بالا می رفت. هرمیون با

صدای طبیعی خودش گفت: دنبالم بیا هری دیگه می تونی اون شنلو از روی سرت برداری. هیچ

کس به این اتاق نمی یاد.

سپس در حالیکه چهره اش در هم رفته بود کلید کوچکی را از جیب ردایش در آورد و اضافه

کرد: هیچ کس بغیر از یک نفر!

هری به دنبال او از مارپیچ ها بالا می رفت. با اینکه هیچ مشعل یا پنجره ای وجود نداشت پله ها

به طرز سحر انگیزی روشن بود، مدتی طول کشید تا هری منبع نورها را پیدا کند.

خرده سنگهای نقره ای رنگی کناره های پله ها وجود داشت که نور فریبنده ای از خود ساطع می

کردند. خرده سنگها تا بالا ادامه داشتند.

حرکت به سمت بالا همچنان ادامه داشت. هری که احساس می کرد ماهیچه های پشت پایش

گرفته است پرسید: فکر نمی کنی داریم از جایی که بودیم بالاتر می ریم؟

هرمیون عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و گفت : نه فکر نمی کنم دیگه رسیدیم.

هرمیون جلوی در کوچکی ایستاده بود و مشغول باز کردن آن با کلیدش بود. بعد از در راهروی

کوچک و باریکی بود که در انتهای آن یک در بسته به چشم می خورد از زیر در نور ضعیفی

بیرون می آمد.

هرمیون که متوجه نگاه هری شده بود انگشتش را روی بینی اش کشید و قبل از اینکه هری چیزی بپرسد او را به داخل کشید.

وقتی هرمیون در پشت سرش را با احتیاط می بست هری متوجه اتاق عجیبی شد که پا به درون آن گذارده بود. هری تا بحال چنین اتاقی ندیده بود.

هوای اتاق به طرز خفقان آوری گرم و آمیخته با بخارات گوناگون بود بوی نا آشنایی بینی هری را می آزد. هرمیون ردایش را روی دسته صندلی رها کرد و به سمت پاتیل کوچکی رفت که در مرکز اتاق بود. نور ماه از حفره موجود در سقف می گذشت و بعد از گذشتن یک جسم شیشه ای چند ضلعی با پرتوهای رنگارنگی به قسمت های مختلف اتاق می تابید. یک دسته از پرتو ها روی پاتیل متمرکز شده بود.

دسته ای از پرتو ها به سمت راست اتاق جایی که شبیه یک گلخانه بود می تابید. گیاهی که پرتو ماه به روی برگهایش می تابید به طرز وحشیانه ای دیوار سمت راستی اتاق را به چنگ در آورده بود تا میانه های سقف پیشروی کرده بود به نظر می رسید قصد تسخیر اتاق را دارد. گل های بزرگ خمره ای شکل و عاری از هرگونه لطافت ولی با رنگی سرخ و خونی رنگ از میان برگها بیرون آمده بود و به سمت خارج کشیده شده بود. سرخی گلبرگها احساس بدی به هری می داد، احساس می کرد با لمس آنها می تواند گرمای خون را هم احساس کند.

هرمیون با صدای جیغ ماندی بازوی هری را کشید. هری که علت این کار او را نمی فهمید با حیرت به او نگاه کرد.

هرمیون با صدای آمیخته به هراسی گفت : خدای من باید بهت می گفتم.

— چی رو؟

هرمیون با سرش اشاره ای به گیاه کرد و گفت : اگه انگشتاتو دوست داری بهتره اونا رو به این گلها نزدیک نکنی.

هری که همچنان منظور او را نمی فهمید با حیرت تکرار کرد: انگشتهام؟

هرمیون سرش را تکان داد و گفت: اینجا رو ببین.

سپس با انبر بلندی که به دیوار تکیه داده شده بود، موجود بالدار کوچکی را از کیسه پشمی که

کنار دیوار بود در آورد و از فاصله دوری به سمت گیاه برد. هری برای یک لحظه اندام های

ظریف یک پری را سر انبر تشخیص داد ولی برای لحظه ای بعد هیچ چیز آنجا نبود گیاه با یک

حرکت شلاغی آن را ربوده بود. صدای خورد شدن استخوانهای ظریف پری در میان خمره

ماهیچه ای گیاه به گوش می رسید . لبه های گیاه بار دیگر به طرز حریصانه و زنده ای به سمت

بیننده کشیده شده بود، هری با دیدن گلبرگهای آغشته به خون احساس می کرد چیزی در

گلویش بالا آمده که هر لحظه ممکن است آن را بالا بیاورد.

هرمیون که متوجه احساس هری شده بود با تردید گفت: اون پری ها پیش از این مرده بودند

هری من فقط اجسادشونو جمع کردم.

هری که دوست داشت هر چه سریعتر نگاهش را از گیاه برگرداند در حالیکه به سختی سعی می

کرد تا صدایش عادی باشد پرسید: اصلا این جا کجاست؟

هرمیون از اینکه او موضوع بحث رو عوض کرده خوشحال به نظر می رسید و با شوق گفت: یه

اتاق کوچولو که فکر کنم بین طبقه چهارم و پنجم باشه ، یا یه همچین چیزی.

هری نگاهش روی قفسه های شیشه ای سمت چپ اتاق ثابت مانده بود، انگار بخشی از دخمه

اسنیپ را در سمت چپ اتاق جاسازی کرده بودند از زمین تا سقف پر از شیشه های مختلف بود،

هری که نگاهش روی یک شیشه پر از بچه قورباغه ثابت مانده بود با حیرت پرسید: خدای من تو اینها رو از کجا آوردی؟

هرمیون لبخند خفیف و تقریبا تلخی زد و گفت: مجبور شدم از کل پس از اندازم و چندتا چیزی که دوستشون داشتم چشم بپوشونم. فرد و جرج برای تهیه اینها خیلی بهم کمک کردند. سپس در حالیکه به جسم شیشه ای آویزان از سقف اشاره می کرد گفت: می تونی حدس بزنی اونو کی برام پیدا کرده؟

هری که محو تماشای انوار پراکنده شده از آن شده بود سرش را به علامت نفی تکان داد. هرمیون خندید و ادامه داد: مطمئنم خانم ویزلی اگه بفهمه ماندانگاس از بین اموال مسروقه برام خریده اصلا خوشحال نمی شه. راستی ماندگاس یادته!

هری سرش را به نشانه موافقت تکان داد و گفت: ولی همه اینها برای چی؟ سپس در حالیکه به پاتیل نزدیک می شد گفت: اگه اشتباه نکنم این معجون به یاد آورنده است ولی بگو برای چی داری این کارا رو می کنی؟

هرمیون لبش را گزید و گفت: اینو حدس زدی؟ هری لبخند شرمگینی زد و گفت: اه.. حدس؟ حدس که نه، حقیقتش چند وقت پیش تصادفا یه گوشه از یاداشتاتو خوندم.

هرمیون وسیله باریک و بلندی را برای هم زدن معجون انتخاب کرد و در حالیکه آن را با دقت به درون معجون فرو می برد اخمهایش را درهم کشید و گفت: یادته اسنیپ یه چیزهایی درباره مسابقه ای که قراره تو آتن برگزار بشه گفت؟ اسنیپ هیچ کس را معرفی نکرد چون هیچ کس چیز قابل قبولی برای مسابقات نداشت تقریبا همون موقع بود که تصمیم گرفتم اینو درست کنم.

کمی طول کشید تا بتونم پرفسور مک گونگال رو قانع کنم. ولی وقتی پرفسور دامبلدور اینجا رو در اختیارم قرار داد فهمیدم همه چی داره خوب پیش می ره.

هری پرسید: پس اون اتاق دیگه چی بود؟

هرمیون سرش را از روی پاتیل بالا آورد و در حالی که به در اتاق نگاه می کرد گفت: اون اتاق؟ جرالداونجا داره کار می کنه. دو روز بعد از درخواست من اون در خواست داد. با درخواستش موافقت شد و اتاق بغل در اختیارش گذاشته شد.

هری نگاهی به بخار بنفشی که از معجون بلند می شد انداخت و گفت: اونم داره همینو درست می کنه؟

هرمیون یک لوله شیشه ای برداشت و گفت: می دونم داره معجون می سازه ولی نمی دونم چه معجونی؟

هری با حیرت پرسید: ولی چرا تا به حال چیزی نگفتی؟

هرمیون که داشت لوله شیشه ای را پر می کرد گفت: بخاطر این.

سپس لوله که حالا محتوی مایع قرمز رنگ و رسوب تیره ای بود بالا آورد و زیر نور تکان داد و گفت: می بینی؟

هری به رسوب خیره شد، به قدری از روی روش تهیه این معجون نوشته بود که به خوبی معنی

این رسوب را می فهمید. بخش اول ساخت معجون با موفقیت پیش رفته بود و معجون وارد

مرحله دوم خودش شده بود و این می توانست موفقیت بزرگی باشد چون آنطور که او خوانده بود به دست آوردن این رسوب یکی از سخت ترین مراحل است.

هرمیون که چشمانش می درخشید با هیجان گفت: این بی نهایت ارزش داره.

هری بار دیگر با دقت به گوشه و کنار اتاق نگاه کرد همه چیز برای ساخت معجون عالی بود. جریان هوا خیلی دقیق و موشکافانه تنظیم شده بود، نور ماه با ظرافت خاصی روی پاتیل متمرکز شده بودو سطح آن را روشن می کرد ولی با همه اینها یک چیز هری را آزار می داد. یکی از جمله هایی که بیش از بیست بار از روی آن نوشته بود در سرش تکرار می شد.

تهیه این معجون کار بسیار دشواری است ، معمولاً تعداد اندکی از معجونهای ساخته شده تاثیر حقیقی خود را بر جای می گذارند.

نگاهش را به سمت گیاه برگرداند که به نظر می رسید هضم شامش را به پایان رسانده.هری پرسید :ولی این چیه؟ تو روش تهیه هیچ اسمی از یک چنین گیاهی برده نشده.

هرمیون که به سمت گیاه برگشته بود با شوق نگاهی به آن انداخت و گفت : این یه عنصر جایگزینه. اگه یادت باشه باید از بعد از هفته سوم برای ایجاد خاصیت یاد آوری از تخم پری استفاده می شد. ولی به نظر من تخم پری نمیتونه اثر واقعی خودشو نشون بده به علاوه اون به قدرت کافی قدرتمند نیست. بنابراین به فکر یه چیز جایگزین افتادم، چیزی که قدرت پری رو در وجودش داشته باشه و در عین حال بتونه ضعفهای اونو جبران کنه. اول به فکر نشانک ها افتادم که دشمنان درجه یک پری ها بودند ولی به قدری که فکر می کردم قوی نبود.

هرمیون به گیاه نزدیک تر شد و در حالیکه با علاقه به بخشی از آن که زیر نور ماه روشن شده بود نگاه می کرد گفت: راستش این گیاه اصلاً یک گیاه جادویی نیست مشنگها بهش می گن گیاه گوشتخوار . اونها فکر می کنند این گیاه فقط از حشرات تغذیه می کنه، ولی پری غذای مورد علاقه. البته این با گیاه اصلی یه تفاوتهایی داره. یعنی یه کم دستکاریش کردم . باید می

دیدی تو دوره بلوغشون با چه سرعتی رشد می کردند. چیز زیادی تا تولد فرزندشون باقی
نمونده.

هری که احساس می کرد اشتباه شنیده است گفت: فرزندشون؟؟

__ آره بیا جلو ببینش.

هرمیون به نقطه ای که هرمیون اشاره می کرد نگاه کرد . نقطه سبز و بر آمده ای که زیر نور
مهتاب می درخشید. دور تا دور آن به وسیله شاخه و رشته های خاردار محافظت می شد.

هرمیون که با علاقه به گیاه نگاه می کرد گفت: وقتی به دنیا بیاد توی اون کیسه کوچیکی که
کنارش داره بزرگ میشه با خودش یه مایعی می یاره که من اونو می خوام. اون یه جایگزین
عالیه.

هرمیون نگاه غمگینی به گیاه انداخت و گفت: باعث تاسفه اونها به زودی می میرند.

هری پرسید: می میرند؟ برای چی؟

__ تمام قدرتشونو صرف تولد فرزندانشون می کنند اونقدر که بعد از تولدش دیگه قدرتی برای
ادامه زندگی ندارند.

قطره های اشک از چشمان هرمیون روی گونه هایش می لغزید. هری که چشمانش می سوخت
به سرعت پلک زد ولی جلوی چشمانش تار شده بود و اشک در درون چشمانش حلقه زده بود.

هرمیون با عجله چند برگه کاغذ را از روی میز برداشت و گفت: عجله کن هری باید از اینجا
بریم، از الان تا چند ساعت دیگه بخارهایی که از معجون بلند می شه اشک آورده.

هری که جلوی چشمانش کاملاً تار شده بود برگشت تا به سمت در برود، گرمای اشک را روی
صورتش حس می کرد.

با گذشتن از در کوتاه هری بار دیگر شنل را بر روی سرش کشید. وقتی از پله های سنگی بالا
می رفتند، سوز سردی در میان راه پله می پیچید. هرمیون با تردید گفت: عجیبه این سوز از کجا
می یاد؟

با گذشتن از سرسرای ورودی بر شدت باد افزوده می شد. کمی جلوتر منشا باد را پیدا کردند. لای
یکی از درهایی که به محوطه می خورد باز مانده بود و باد با زوزه به درون می وزید. هری جلوتر
رفت تا در را ببندد ولی چیزی مانع او شد، چیزی در میان محوطه هاگوارتز و در نزدیک درختان
جنگل ممنوعه به چشم می خورد، شعله های نارنجی رنگی که در هوا معلق بودند.

صدای هرمیون از عقب شنیده می شد: هری؟؟ تو کجا رفتی؟؟

هری با دقت بیشتری نگاه کرد، شعله های گرم در میان یک شومینه سنگی می سوختند. کمی
جلوتر رفت یک مبل راحتی مخمل کنار آتش بود. هری برگشت تا از هرمیون بپرسد آیا آنچه که
او می بیند را می بیند؟ ولی کم دیر شده بود جایی که اندکی قبل هرمیون ایستاده بود، اکنون
تصویر مرد جوانی در یک تابلو به او لبخند می زد.

هری بی اختیار نالید دوباره به جائی کشیده شده بود که تعلقی به آن نداشت. آخرین بار که از خاطرات جانسون ها به آن تالار کشیده شده بود اصلا حال مناسبی نداشت، نمی دونست می تونه اینبار تحمل کنه یا نه. شنل را از سرش برداشت اینطوری حداقل می توانست به هرمیون نشان بدهد که کجاست، صدای هرمیون دیگر شنیده نمی شد ولی کم کم صداهای اطرافش را می شنید. صدای خنده و شادی دو نفر را می شنید، هری با بی حسی جلو می رفت باید راهی برای فرار از این خاطره که نمی دونست حالا مال کیه پیدا کنه. راستی اینجا کجا بود؟ فضای اتاق پاسخ او را می داد. مبل مخملی که کنار هری بود مبلی بود که پیش از این مادر جولیا یا به عبارتی لیدینکا جانسون روی آن نشسته بود. خاطرات جانسون ها؟ بار دیگر؟ هری تا به حال دو بار به خاطرات یک نفر وارد نشده بود. از کنار شومینه و تابلو هایی که مشغول صحبت با یکدیگر بودند و گذشت و خود را به کتابخانه رساند. کتابخانه بزرگی که از زمین تا سقف مملو از کتابهای قطور و گرانبها بود. هری نخستین بار از طریق این کتابخانه وارد منزل مجلل و اشرافی جانسونها شده بود. صدای خنده ها از داخل کتابخانه می آمد ولی کسی درون آن نبود هری با دقت بیشتری به وسط کتابخانه نگاه کرد تصاویر کم کم رنگ و شکل می گرفت جرالد و جولیا پشت یک میز نشسته بودند و مشغول بازی با کارتها بودند. چقدر شادمانه می خندیدند ! چهره جرالد با آنچه هری از او دیده بود متفاوت بود، درست به اندازه جولیا دوست داشتنی و گرم بود. موهای روی پیشانی اش را کنار زد و با شادمانی گفت: جولیا کوچولو تو می خوای از من ببری؟

جولیا خندید و در حالیکه به او چشمک می زد گفت: نکنه می خوای به من پز بدی که پسر اندرو جانسونی؟

جرالد با قهقهه خندید و گفت: ای شیطان از کجا حرفهای من و دیوید رو شنیدی؟ نکنه گوش وایساده بودی؟

جولیا لبخند شیطننت باری زد و در حالیکه کارتش را بلند می کرد از پشت کارت چشمکی به جerald زد و گفت: می دونی من همیشه به بابا می گفتم دیوارهای این خونه خیلی نازکه. ببینم حالا از دست من عصبانی ای؟

جرالد بار دیگر قهقهه بلندی زد و گفت: دیوید حقش بود. خیلی به خودش می بالید.

جرالد لبخند دیگری زد و ادامه داد: در ضمن من هیچ وقت از دست خواهر کوچولوی گلم عصبانی نمی شم.

هری اندیشید هرگز تا به حال خنده جerald را ندیده بود.

جولیا با بد اخلاقی گفت: من خواهر کوچولوی تو نیستم مثل اینکه یادت رفته ما دو قلویم.

جرالد با شیطننت گفت: ولی من ده دقیقه از تو زودتر به دنیا اومدم! ده دقیقه ده دقیقه.

جولیا با بدخلقی نگاهی به او انداخت و گفت: خیلی بد جنسی.

جرالد نگاهی به کارتی که در دستش مانده بود انداخت و گفت: ببین خواهر کوچولو بدخلقی نکن این بار تو بردی.

جولیا کارت جرالد را در هوا قاپید و در حالیکه به آن نگاه می کرد گفت: لازم نیست به حال من ترحم کنی.

سپس در حالیکه کارت را به جرالد نشان می داد گفت: این بارم تو بردی.

جولیا با تلخی اضافه کرد: تو بردی مثل همیشه تو بردی.

جرالد که به نظر اندوهگین می رسید گفت: فراموشش کن اصلا مهم نیست کی برده.

هری خیره به جرالد نگاه می کرد. جرالدی که احساس در صورتش موج می زد، جرالدی که حاضر بود بخاطر جولیا تظاهر به باخت کند چقدر با جرالدی که او می شناخت متفاوت بود. هری به یاد می آورد که وقتی پرفسور سینسترا از او خواست تا در کنارش بماند بدون کوچکترین توجهی اتاق را ترک کرده بود. چه بر سر این خانواده اومده بود؟ نعره های بلندی رشته افکار هری را پاره کرد، صدا از طبقه بالا می آمد. جولیا با هراس به سمت در آمد و گفت: گوش کن! صدای پاپاست... داره با مامان دعوا می کنه؟

جرالد نزدیک در آمد و در حالیکه به بالا نگاه می کرد با خشم گفت: بازم؟ چرا تمومش نمی کنن؟

صدای اندرو جانسون خانه را به لرزه درآورده بود. توجه تمام تابلوها به طبقه بالا بود. جولیا نالید و رویش را برگرداند. جرالد بازویش را گرفت و او را به سمت داخل کتابخانه کشید و در را پشت سرش بست. آخرین جمله ای که هری پیش از بسته شدن در از جرالد شنید این بود.

— بیا تو فراموششون کن من یه کتاب تازه پیدا کردم باید خیلی جالب باشه.

هری پشت در کتابخانه ایستاده بود که تازه متوجه شد با بسته شدن در کتابخانه صدای فریادها هم قطع شده است. کمی جلوتر رفت راه پله ها کمی جلوتر بود، شاید می توانست سری هم به طبقه بالا بزند. یکی از مستخدمه ها حق حق کنان و در حالیکه با دستمال سفیدی صورتش را پوشانده بود از کنار او گذشت. دلشوره عجیبی به وجود هری چنگ انداخت، چه اتفاقی افتاده بود؟ همه جا در سکوت تلخی فرو رفته بود، هری بی اختیار از پله ها بالا رفت حس سردی کم کم به درون ماهیچه های هری نفوذ می کرد. در یکی از اتاقها نیمه باز بود و با وزش باد روی لولا می چرخید و ناله سر می داد، هری آهسته از در گذشت، جرال د روی لبه تخت نشسته بود و مشغول ورق زدن کتاب قطوری بود. حالت صورتش فرق کرده بود و رنگ پریده به نظر می رسید، کتاب را بست و به سمت تقویم کوچک آویزان به دیوار رفت در حالیکه دستش بر روی حروف درشت نوشته شده بر آن می کشید با صدایی لرزان زمزمه کرد: سوم اکتبر.

انگشتان کشیده و بلند جرال د روی عدد سه می لغزید و پایین می آمد. دستش را باز کرد و کف دستش را روی صفحه تقویم گذاشت. حالا کل برگه زیر دستش پنهان شده بود. انگشتانش را در حالیکه هنوز به برگه تقویم چسبانده بود جمع کرد، برگه زیر دستش مچاله می شد. اندکی بعد سوم اکتبر مچاله و پاره کف اتاق افتاده بود.

با اینکه در نیمه باز بود صدای دو ضربه به در شنیده شد. جرال د با سردی گفت: بیایید تو.

مستخدمه جوانی که اندکی پیش هری او را در حالی می گریست دیده بود وارد اتاق شد. جرالده صورتش را برگرداند، چقدر سرد بود! چشمانش را متمرکز مستخدمه کرد و پرسید: سود بینسکی رفت؟

مستخدمه مودبانه سرش را پایین آورد و گفت: بله آقا. ایشون خواهرتون رو دیدند و گفتند دیگه لازم نیست نگران چیزی باشید. خواهرتون تازه به خواب رفتند.

جرالد پوزخندی زد و در حالیکه رویش را برمی گرداند گفت: ممنوم می تونی بری.

مستخدمه که هنوز در چهارچوب در ایستاده بود گفت: ببخشید آقا عمتون مادام رولند تماس گرفتند گفتند به اینجا میاند تا شما و دوشیزه جولیا رو پیش خودشون ببرند.

جرالد بدون اینکه برگردد تکرار کرد: ممنونم می تونی بری.

بعد از رفتن مستخدمه جرالده برای مدت زیادی پشت پنجره ایستاد و به بیرون خیره ماند. هری نمی دانست او به چه فکر می کند ولی احساس می کرد پاهایش از شدت سرما قفل شده اند گویی قدرت حرکت نداشت، سرما موزیانه از پوستش می گذشت و تا عمق وجودش سرک می کشید. هری به سمت در برگشت، صدای له شدن گلوله های کاغذی زیر پایش او را متوجه خود ساخت. کف اتاق پر بود از کاغذهای مچاله شده تقویم دیواری.

هری بار دیگر به تقویم نگاه کرد، تاریخ روی تقویم مربوط به اول اوت بود، هری برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. کسی در اتاق نبود او تنها بود.

کم کم تحمل سرما غیر ممکن می شد. ماهیچه های پشت پایش که موقع بالا رفتن از پله ها گرفته بود حالا کاملاً سفت و منجمد شده بود. هری در میان دستانش دمید بخار خارج شده از دهانش را می دید که قبل از برخورد با دستانش محو می شد. باید پیش از یخ زدن راهی برای خروج از این خاطره و این سرما پیدا می کرد. ذهنش برای لحظه ای گرم و روشن شد، دفعه اولی که پا به این خانه گذاشته بود از در بود که به کتابخانه باز می شد. سمت دیگر در به راهرو درون هاگوارتز ختم می شد. گرچه امروز صبح دیوار را از طرف راهرو امتحان کرده بود ولی ممکن بود از این سمت راهی وجود داشته باشد به هر جهت به امتحانش می ارزید بعلاوه آنطور که به یاد می آورد شومینه گرمی هم در طبقه پایین وجود داشت. حتی می توانست کمی خود را گرم کند، اتاق را با عجله ترک کرد. با اینکه برای لحظه ای سرما را از یاد برده بود ولی سوزش دردناک نوک انگشتانش افکار گرمش را می ربود. هری که می لرزید نوک انگشتانش یخ زده اش را زیر کتفش مخفی کرد تا کمی از درد آنها بکاهد. گویی برای مدتی طولانی قالب یخی ای را در میان انگشتانش گرفته بود.

لب پله ها رسید، کف پاهایش کاملاً بی حس شده بود و آنها را مثل دو جسم سنگین روی پله ها به دنبال خود می کشید. سعی کرد برای حفظ تعادلش به نرده های کنار پله ها تکیه دهد و پایین بیاید، صدای تق تق بهم خوردن دندانهایش را می شنید.

دستهایش را به آرامی از زیر کتفش بیرون آورد و در حالیکه در آنها می دمید سعی کرد درد آنها را فراموش کند. پایین پله ها منظره مطلوبی دیوانه وار او را به سمت خود می کشید. آتش در شومینه با شعله های گرم و نارنجی رنگش می سوخت. هری که بی حسی پاهایش را از یاد برده

بود حریصانه به سمت آتش حرکت کرد. قدرت کنترل اندام بی حسش را از دست داده بود و آنها به پایه های اشیاء داخل اتاق می کوبید، چیزی تا رسیدن به گرما نمانده بود و این تنها چیزی بود که در ذهنش معنا داشت.

یک متری شومینه پایش به لبه میز گیر کرد و با سر نقش زمین شد. پوست صورتش که روی سطح زبر قالی کشیده شده بود خراشیده شده بود و می سوخت ولی نگاهش هنوز روی شعله های آتش ثابت باقی مانده بود پای راستش که به میز گرفته بود می تپید گوئی قلبش از بالا کنده شده بود و داخل پایش جای خوش کرده بود.

ولی گرما.....

چقدر لذت بخش بود! شعله های گرم و دلپذیر درون شومینه با مهربانی سرما را از وجودش می گرفتند . هری نزدیکتر رفت و خودش را به شعله ها رساند، بازهم نزدیکتر رفت، نزدیکتر ، نزدیکتر.....

حالا دستانش برای لمس شعله ها فقط به چند میلی متر نیاز داشتند، موج گرما را روی صورتش احساس می کرد و از دون دون شدن پوستش لذت می برد. دستش را به درون آتش فرو برد، شعله ها دستش را در آغوش گرفته بودند و حریصانه روی آن می لغزیدند، دستش می سوخت ولی چقدر لذت بخش بود!

ولی این کافی نبود هری عمیقا می خواست پا به درون شعله ها بگذارد، سرما از وجودش می گریخت. نزدیکتر رفت.....

موج سردی او را عقب کشید، پنجه های سیاه رنگی بازوهای او را می فشردند و او را عقب می کشیدند، سرما که در اطرافش پرسه می زد با خوشحالی او را در بر می گرفت، در میان قدرت سیاه رنگی اسیر شده بود که توان مقابله با آن را نداشت. هری با حسرت به شعله ای که در جلوی چشمانش به خاموشی می رفت نگریست، سرما بار دیگر به وجودش رخنه کرده بود و خسته تر از آن بود که خود را از دست پنجه های هاله ی سیاه دور کند.

خسته بود. خسته سرما.... هری به آرامی چشمانش را بست. شاید این پایان همه چیز بود. شاید باید برای یکبار هم که شده تسلیم می شد. اصلا چه اهمیتی داشت او فقط می خواست بخوابد.

صدایی زیر و شکنجه آوری در سرش فریاد کشید: نه ! نه!

قدرت فریادها به قدری بود که هری را بیدار کند. باید خود را از میان چنگالهای سرد و سیاه می رهانید. تمام قدرتش را جمع کرد ، چوبش را در زیر انگشتش لمس می کرد، باید بازویش را نجات می داد. به سرعت بازویش را بیرون کشید و در حالیکه جایی در میان سیاهی را نشانه رفته بود با آخرین رمقش وردی را زیر لب زمزمه کرد و بعد پرتو نوری قرمز که از سر چوبش خارج شد. صدای جیغ خفه ای به گوش رسید و سپس صدای افتادن جسمی سنگین به روی زمین. هری آزاد شد، بیدرنگ به سمت شعله ها رفت ولی آخرین نشانه ی شعله ها رو به نابودی بود و سپس همه چیز محو شد.

زانوهای هری سست شد و نقش زمین شد. صورتش روی زمین بود و بوی علف در سرش می پیچید. سایه بزرگ و سیاه رنگی به سمتش می آمد بسیار بزرگتر از سایه قبل. هری چشمانش را

بست.

تنها چیزی که برای بار دوم او را وادار می کرد تا چشمانش را باز کند احساس سوزش شدیدی بود که روی دست راستش احساس می کرد. چشمانش را باز کرد. نور بی رحمانه به وجودش حمله ور می شد. صفحه مات رو به رویش ذره ذره شکل می گرفت. حالا می توانست هرمیون را در کنار پنجره تشخیص دهد. صدای زمزمه های هرمیون فضای اتاق را دگرگون کرده بود. آواز عجیبی بود، معنای کلمات را تشخیص نمی داد، شاید به زبان دیگری، شاید فرانسوی...

سعی کرد از جایش برخیزد، اتاق به طرز غیر معمولی نورانی به نظر می رسید. منظره پشت پنجره یک دست سفید بود. آسمانی سفید که گلوله های پنبه ای شکل را روانه بستر سفید زمین می کرد. هری لبه تخت نشست و به دستش که در میان پارچه سفیدی بسته شده بود نگاه کرد. تصویر مبهمی از شعله های آتش در ذهنش بود. هرمیون آهسته برگشت و لبخند زد.

خونسرد و آرام به نظر می رسید.

— بالاخره بیدار شدی؟ متوجه برف شدی؟ چقدر زیباست! برف تو سپتامبر بعد از سرمای این چند روزه زیاد دور از ذهن نبود.

هری که دستش را تا جلوی صورتش بالا آورده بود پرسید: چه اتفاقی افتاده؟

هرمیون با آرامش لبخند زد و گفت: اتفاق؟ فکر کردم تو می خواهی به ما بگی دیشب چه اتفاقی برات افتاد.

هری با حیرت به محیط اطرافش نگاه کرد برای اولین بار بعد از به هوش آمدن می خواست بداند اینجا کجاست.

هرمیون ادامه داد: بذار کمکت کنم. دیشب احتمالا به خاطرات کسی رفته بودی، بعد چون از

هوش رفتی آوردیمت اینجا.

—آوردید؟

—اوهموم. نمی دونم چی شد که وسط راهرو احساس کردم دیگه نیستی هر چی صدات کردم بی

فایده بود. فکر کردم حتما برگشتی خوابگاه. وقتی از حفره برج گذشتم رون کنار آتیش بیدار

نشسته بود. وقتی ازش پرسیدم که تو رو دیده یا نه گفت که تو هنوز بر نگشتی. رون دوباره به

خوابگاه سر زد ولی بی فایده بود. با رون برگشتیم به محوطه. اونجا بودی خیره و مبهوت. هیچ

حرکتی نمی کردی رنگت پریده بود کم کم بدنت به لرزه افتاد. هرکاری کردیم تا تو رو به خودت

بیاریم بی فایده بود. سعی کردیم حرکت بدیم ولی اونم بی فایده بود. همون جا مثل سنگ

چسبیده بودی. کمی بعد کار عجیبی کردی انگار داشتی یه چیز نامرئی رو لمس می کردی

صورتت باز شده بود و می خندیدی، رون متوجه شد پوست دستت داره سرخ می شه و بعد کم

کم جمع می شد. انگار داشت ذوب می شد. با اینکه صورتت مثل گچ سفید بود ولی در اون هیچ

گونه ناراحتی وجود نداشت، برعکس به نظر راضی می رسیدی. نزدیکتر رفتی، رون تو رو عقب

کشید. اون می ترسید! تو داشتی می سوختی. یه چیزی بود که داشت تو رو می سوزوند و ما اونو

نمی دیدیم. باید هر جور شده تو رو عقب می کشیدیم....

هرمیون ادامه حرفش را برید و بعد از چند لحظه ادامه داد: چند قدم دورتر رو چمن ها از هوش

رفتی. درست در همین موقع خانم نوریس پیداش شد. مطمئن بودم به زودی فیلیچ پیداش می

شه من نمی دونستم با دو پیکر بی هوش چی کار کنم نمی تونستم توی اون مدت کم هردوتونو

زیر شنل مخفی کنم. هاگرید که انگار از چند لحظه پیش ما رو دیده بود با شتاب از بین جنگل

بیرون اومد ، برای من اون لحظه مثل یه فرشته نجات بود. هاگرید هردوتونو بلند کرد و بدون درنگ تو کلبه مخفی شدیم. فیلیچ خیلی سریع خودشو رسوند می تونستم اونو از پنجره کلبه ببینم. هاگرید پیشنهاد داد تا صبح اینجا بمونیم.

هری به اطرافش نگاه کرد، جایی که او فکر می کرد تخت است در حقیقت مبل بزرگ و راحت هاگرید بود و او تمام شب گذشته را در میان پالتوی گرم هاگرید گذرانده بود. فنگ درست جایی زیر پایش لم داده بود و سرش را روی کفشهای او گذارده بود. قطعات گمشده افکار هری کم کم به هم می پیوستند و شکل می یافتند .

سایه های سرد؟ رون او را عقب کشیده بود! سایه ها او را از آتش دور می کردند... دوباره صدای جیغ خفه ی هرمیون در ذهنش طنین افکند و بعد جسم سنگینی که روی زمین افتاده بود.

قلبش تیر می کشید و قفسه سینه اش تنگ شده بود. چه کرده بود؟ دیوانه وار در ذهنش دنبال جملات هرمیون می گشت.

.....اون می ترسید!... تو داشتی می سوختی... من نمی دونستم با دو پیکر بی هوش چی کار کنم..... دو تا پیکر؟ دو تا؟.....

صدایی موزیانه گفت: حقش بود! گفتم به زودی پشیمون میشه.

هرمیون برگشته بود، به هری نگاه نمی کرد. نگاهش مو شکافانه در میان برفها می چرخید. هری که به زحمت صدای خودش را می شنید پرسید: من چی کار کردم. هرمیون برنگشت، پاسخی نداد.

_ همون کاری که باید می کردی. خیلی سریع و خیلی راحت.....

هرمیون بی مقدمه به سمت در یورش برد و آن را باز کرد. برف و بوران با شدت به درون می وزید، دو موجود پوشیده از برف در میان چهار چوب در ایستاده بودند. فنگ بلند شد و شروع به پارس کرد. تشخیص هاگرید با وجود قد و هیکلش اصلا کار سختی نبود. ولی نفر دوم که کلاهش را تا روی صورتش پایین کشیده بود....

هری نفسش را حبس کرد. نفر دوم برفهای روی کلاهش را عقب زد و کلاهش را برداشت، موهای قرمز رنگ، صورت ککی مکی.... صورتش رنگ پریده بود و زیر چشمانش گود رفته بود به نظر خسته می رسید ولی... زنده بود!

شاید دیدن اون تنها چیزی بود که می تونست خوشحالش کند ولی خوشحال نبود... همانطور که به رون خیره مانده بود به لبه مبل چنگ زد. او خوشحال نبود! اصلا خوشحال نبود. خشم در وجودش نعره می کشید.

هرمیون که متوجه نگاه خیره هری شده بود لبخند زد و گفت: می دونی هری تو دیشب تو اجرای افسون یه کم دچار مشکل شدی. باید بگم اشتباهت از اون اشتباهاتی بود که آدمو خوشحال می کنه.

رون که متوجه هری شده بود دستش را به شانه او کوفت و گفت: رفیق کارت عالی بود. واقعا غافلگیر شدم. کی چوبتو در آورده بودی؟

هاگرید که بسته بزرگی را روی میز پهن کرد و گفت: خوب بیاید بشینید صبحونتون رو بخورید می دونم هر سه تا تون خیلی گرسنه اید.

صبحانه مفصلی بود در میان بست هاگرید همه چیز بود به معنای واقعی همه چیز!

هرمیون در حالیکه چنگالش را به میان پیراشکی گوشت فرو می برد گفت: فوق العاده است رون
! اینها رو از کجا آوردین؟؟

رون در حالیکه چشمک می زد گفت: یه سری به آشپزخونه زدیم. دابی با شنیدن اسم هری پاتر
اونقدر ذوق زده شده بود که هر چی دم دستش میرسید برامون می داشت .

هرمیون که داشت یک ران مرغ سوخاری رو از لای نان بیرون می کشید گفت: آره کاملاً
مشخصه! نگفتین فقط صبحونه می خوایند. اونم برای سه نفر نه سی نفر!

هاگرید لیوانهای سطل مانندش را که بخار گرمی از آن برمی خاست روی میز پخش کرد.
کسی با خشم در گوش هری زمزمه کرد: /اون باید می مرد. تو باید می کشتیش.

لیوانی که دست هری بود دامبی روی میز افتاد و بخشی از محتویاتش روی میز پاشید. دستش
به شدت می سوخت. هرمیون با دلواپسی به او نگاه کرد ولی قبل از اینکه چیزی بگوید هاگرید به
میان حرفش پرید و گفت: خوب یه خبر خوب برای هر سه تاتون ! امروز تا بعدظهر بیکارید. استاد
دفاع در برابر جادوی سیاه نیومده. به علت هوای بدم من کلاسو تعطیل کردم. هرمیون مشتاقانه
پرسید: هاگرید تو می دونی استاد دفاع در برابر جادوی سیاه کیه؟ چرا نمیاد؟

هاگرید شانه هایش را بالا کشید و گفت: فکر نکنم که بدونم البته اگه هم بدونم فکر نکنم به شما
سه تا وروجک بگم.

رون که گویی از چیزی رنج می برد برای لحظه ای صورتش منقبض شد و سپس گفت: ولی
هویت یک استاد که جز اسرار نیست.

هاگرید خندید و گفت: نه فکر نمی کنم باشه، ولی خودم دوست ندارم بگم.

هری بی مقدمه گفت: من از چه طلسمی استفاده کردم؟

کسی پاسخی نداد رون که چیزی در گلویش پریده بود سرفه می کرد.

بعد از چند لحظه هرمیون گفت: فراموشش کن. تو اون موقع حالت خوب نبود، رون هم که الان
حالش خوب...—

هری با اصرار گفت: چه طلسمی؟

هرمیون درمانده به هاگرید نگاه کرد و گفت: من...

هاگرید با غرش گفت: یه طلسم قدیمی بود. تاثیرش مخربه می شه یک فیل و باهاش از پا
درآورد. یادمه آخرین باری که در موردش خوندم توی یه مجله آشغالی به اسم طفره زن بود.

کسی در گوش هری زمزمه کرد: ای احمق!

— ولی من صدای زمین خوردن اونو شنیدم و...و... من اون نور قرمزو دیدم.

کسی در ادامه حرفش گفت: اون باید می مرد.

هاگرید که لحن سردی پیدا کرده بود گفت: بله ولی اونقدر قدرت نداشتی تا اونو کامل اجرا کنی.

رون خندید و گفت: بس کن پسر! نکنه نگرانی که چرا من زنده موندم؟

کسی با خشم گفت: آره احمق تو باید می مردی.

هری دستانش را روی میز کوبید و فریاد کشید: نه! نه!

دستش به لیوان سطل مانند خورده بود و محتویات داغش روی میز پخش شده بود.

هرمیون نالید: هری!

هری بار دیگر فریاد کشید: نه! و به سرعت کلبه را ترک کرد. قبل از ترک کردن کلبه هری

هاگرید را می دید که از رون می خواهد او را تنها بگذارد.

فضای بیرون سرد بود. برف تا بالای مچ پای هری را پوشانده بود. هری دور شد کسی در گوشش زمزمه کرد: تو باید اونو می کشتی ولی نتونستی.

هری سرش را در میان دستانش گرفت و فریاد کشید: من کسی رو نمی کشم. مدت‌ها بود می دانست صدایی که در سرش می پیچید متعلق به خودش است. این خودش بود که به مرگ او می اندشید، خشم و نفرت از درونش برمی خاست. صدا به او گفت: احمق نشو! تو بالاخره اونو می کشی. هری نالید و در میان برف‌ها زانو زد. — من اونو نمی کشم.

— چرا تو این کارو می کنی. خیلی زود!

هری مشتش را پر از برف کرد و به درخت کوبید و با خشم گفت: نه! می خواست بخشی از وجودش را از خودش جدا کند بخشی که مثل یک توده عفونی روز به روز رشد می کرد و وجودش را پر می کرد. دوباره دستش را از برف پر کرد برف‌ها را در میان انگشتانش می فشرد و به سینه درخت می کوبید. دوباره، دوباره، می خواست وجودش را پاره کند. چیزی در درونش رشد می کرد و قدرت می گرفت. قدرت دیدن قدرت شنیدن و شاید قدرت کشتن.

فریاد دیگری نکشید، روی برف‌ها غلت زد و صورتش را لای برف‌ها فرو کرد. هوا سرد بود و حالا تمام لباسش خیس شده بود، در حالیکه نفس نفس می زد و بخار سفید را بیرون می داد می لرزید. حس گناه وجودش را آلوده کرده بود. دستی که با پارچه های سفید بسته شده بود حالا آغشته به خون بود. خونی که از لای پارچه ها می گذشت و برف‌های سفید را هم آلوده می کرد. چرا او باید کشته می شد ؟

پارچه را از دور دستش باز کرد. به یاد خانم ویزلی افتاد که بزرگترین ترسش از دست دادن
فرزندانش بود. به یاد لولو خورخوره ای افتاد که شکل جسد رون بود. تا همین چند ساعت پیش
ممکن بود او این کابوس را تبدیل به یک واقعیت کند.

دست سوخته اش را به میان برفها فرو برد، سرمای برف دردش را آرام می کرد. این خاطرات
لعنتی از کجا به ذهنش می آمدند؟ به یاد شعله ها افتاد و لذت عجیبی که در سوختن خودش
یافته بود و صدایی که به او می گفت باید او را بکشد. ذهنش به قدری بهم ریخته بود که نمی
توانست به نتیجه برسد. به کسی نیاز داشت کسی که با او حرف بزند. کسی که به او کمک کند.
کسی که بتواند راحت نزدش اعتراف کند که چه می بیند. که چه می شنود، کسی مثل یک
پدر، کسی مثل پدرش...

پوزخند تلخی زد و خودش را به لبه های سنگی رساند: کسی که مرده بود، کسی که خاطره
چندانی از او نداشت....

صدای آرامی پشت سرش زمزمه کرد: هری؟

رون که صورتش درهم و رنجیده به نظر می رسید کنار هری روی لبه های سنگی
نشست. صدایش آرام و بی طنش بود: بخاطر حرفای دیروزم متاسفم.
هری چیزی نگفت سرش را پایین انداخت. چگونه می توانست به او بگوید که بخشی از وجودش
می خواهد او را نابود کند.

رون پتوی بزرگی را که در دست داشت روی شانه های هری انداخت.

— اگه هرمیون دستت رو ببینه پدر منو در میاره. بیا با این دستمال ببندش. اینجوری بهتره
خونش بند میاد. باید یه سر به مادام پامفری بزنی.

هری دستمال را در میان دستانش فشرد درد تا مغز استخوانش می رفت، احساس درد به او کمک می کرد تا گناه را کمتر احساس کند.

رون که انگار ذهن او را خوانده بود گفت: دستت از آزار دادن خودت بردار رفیق این راهش نیست....دیشب چه اتفاقی افتاد؟

هری چیزی از شعله ها نگفت، پاسخی نداد و اجازه داد سکوت شناور به حرکتش ادامه دهد. رون که ادامه این بحث را بیهوده می دید گفت: فراموشش کن، هیچ اتفاقی نیفتاده، پاشو بریم. هری دست رون را گرفت و او را وادار کرد دوباره بنشیند. باید به او می گفت، باید می دانست خطری جدی از طرف او تهدیدش می کند. سرش را جلوتر برد تا مطمئن شود نگاهش با نگاه او تلاقی پیدا نمی کند.

__ از من دور بمون. خودتو دور نگه دار. نمیدونم داره چه اتفاقی می افته. اگه لازم دیدی هر کاری از دستت بر می اومد برای دفاع از خودت انجام بده.

__ دفاع ؟ دفاع در برابر چی؟

__ در برابر من؟

__ دیوونه شدی؟

هری در حالیکه نگاهش روی دستش قفل شده بود گفت: شاید، شاید دارم دیوونه میشم. از من دور بمون، نمی دونم ممکنه چی کار بکنم.

رون مبہوت به او نگاه می کرد گوئی حس می کرد او را نمی شناسد. هری پتو را تا بالای گوشه‌هایش بالا کشید و او را در حالی که همچنان با حیرت به او زل زده بود ترک کرد. برف به نرمی روی موهایش می نشست.

پایان فصل یازدهم